

www.KetabFarsi.com

# ۵۱ داستان طنز از ۴ نویسنده

طنز آوران امروز ایران

سینا اسدزی پور

شهران صلاحي

www.ketabfarsi.com

# طنز آوران امروز ایران

بیژن اسدی پور و عمران صلاحی



آمارات فروزید



## انتشارات مروارید

---

طنزآوران امروز ایران

بیژن اسدی پور و عمران صلاحی

چاپ چهارم ۱۳۷۲

تیراز ۳۳۰۰ جلد

چاپ گلشن

انتشارات مروارید، تهران، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵

حق چاپ محفوظ است

## فهرست چهل طوطی!

صفحه	نویسنده	عنوان
۵	«طنز» یم کنندگان!	مثلا مقدمه
۱۱	جلال آل احمد	پیش در آمد
۱۹	نادر ابراهیمی	حکایت عبرت انگیز آن سه ماهی
۲۷	احمد رضا احمدی	پرسشنامه
۳۳	بیژن اسدی پور	طنز خانگی
۳۹	رضا گنجه ای	درد دل باباشمل
۴۹	محمد علی افراشته	آتشی مزاج
۵۵	نصرت الله باستان	دزد در بیمارستان
۶۱	باستانی پاریزی	جن ساده دل
۶۲	باستانی پاریزی	پاریز یا پاریزین
۶۲	باستانی پاریزی	استادان
۶۷	صمد بهرنکی	کتاب انشانگاری
۷۵	ذبیح بیروز	مقعر الشعرا
۸۷	ابوالقاسم پاینده	نشان علمی فیلیپور میرزا
۹۹	رسول پرویزی	قصه عینکم
۱۱۱	ایرج پزشکزاد	شو شو جان
۱۳۰	محمد پورثانی	لیخند
۱۳۹	عباس توفیق	؟
۱۴۰	عباس توفیق	فراق ابدی
۱۴۰	عباس توفیق	دمب گربه
۱۵۵	فریدون توللی	لوح محفوظ
۱۵۸	فریدون توللی	اختلاس
۱۶۳	حسن تهرانی	خودنویسی
۱۶۴	حسن تهرانی	پست جنگلی
۱۷۱	ابوتراب جلی	خروس بی محل
۱۷۷	محمد علی جمالزاده	ویلان الدوله
۱۸۵	صادق چوبک	همراه
۱۹۱	ابوالقاسم حالت	پختن کیک
۱۹۵	نورالله خرازی	دلکنده
۲۰۳	مرتضی خدا بخش	به خدا من دگتر نیستم

صفحه	نویسنده	عنوان
۲۱۵	علی اکبر دهخدا	چرند پرنده
۲۲۱	پرویز شاپور	کار یکلماتور
۲۳۱	خسرو شاهانی	برج تاریخی
۲۴۲	اسدالله شمیریاری	زبانهای دنیا
۲۴۹	کیومرث صابری	شرایط ازدواج
۲۵۹	بهرام صادقی	صراحت و قاطعیت
۲۷۱	منوچهر صفا	کیمیایگری در خیابان
۲۷۹	عمران صلاحی	از یادداشتهای پرنده سرگردان
۲۸۲	عمران صلاحی	از قصه‌های پیش‌پا افتاده
۲۸۵	علی عبدالخالق	برداشتن تاج از میان دو شیر
۲۹۵	محمود عنایت	یادداشت
۲۹۸	محمود عنایت	حادثه
۳۰۵	بهمن فرسی	عریضة طویله
۳۱۷	مسعود کیمیایگر	علیمحمدخان طرفش را نشناخته بود
۳۲۳	غلامعلی لقانی	قتل و جنایت
۳۳۳	جواد مجابی	اهمیت حسن بودن
۳۳۹	حسن مقدم	جعفرخان از فرنگت آمده
۳۴۵	کیومرث منشی‌زاده	از روبه‌رو با شلاق
۳۵۷	صادق هدایت	قضیه تیارت «طوفان عشق خون‌آلوده»
۳۶۱	صادق هدایت	قضیه خر دجال

## مثلاً مقدمه

□ هر گردونی گرد است، اما هر گردی گردو نیست. هر طنزی هم خنده‌دار است، اما هر نوشته خنده‌داری طنز نیست. ممکن است هجو، هزل و یا فکاهه باشد.

قدمای ما با آنکه معنی طنز و فکاهه را می‌دانسته‌اند، از آنها به‌عنوان شکل‌های ادبی نام نبرده‌اند. آنان مضاحک را در دو شکل هجو و هزل تعریف کرده‌اند. کاشفی سبزواری پا فراتر نهاده و در **بدایع الافکار فی صنایع الاشعار**، مطایبه را هم تعریف کرده است. از نظر او مطایبه، هزلی است معتدل، که ما امروز آن را فکاهه می‌نامیم.

در تعاریف قدما، هجو در برابر مدح قرار گرفته است و هزل در برابر جد. هر اصطلاحی را با ضد آن بهتر می‌توان شناخت و تعریف کرد.

می‌توانیم چهار اصطلاح هجو، طنز، هزل و فکاهه را به‌عبارت امروز، این‌طور تعریف کنیم:

**هجو**، یعنی به‌تمسخر گرفتن عیبها و نقصها به‌منظور تحقیر و تنبیه، از روی غرض شخصی؛ و آن ضد مدح است.

**طنز**، یعنی به‌تمسخر گرفتن عیبها و نقصها به‌منظور تحقیر و تنبیه، از روی غرض اجتماعی؛ و آن صورت تکامل‌یافته هجو است.



**هزل**، یعنی شوخی رکیک به منظور تفریح و نشاط، در سطحی محدود و خصوصی؛ و آن ضد جد است.

**فکاهه**، یعنی شوخی معتدل به منظور تفریح و نشاط، در سطحی نامحدود و عمومی؛ و آن صورت تکامل یافته هزل است. به عبارت دیگر:

طنز، هجوی است از روی غرض اجتماعی  
فکاهه، هزلی است دارای جنبه عمومی

به طوری که از این تعریفها برمی آید در هجو و طنز، نیش وجود دارد و در هزل و فکاهه، نوش. به عبارت دیگر، خنده هزل و فکاهه، نوشند است و خنده هجو و طنز، نیشند.

فرنگیها هم در برابر طنز و فکاهه، دو اصطلاح دارند: ساتیر (Satire) و هیومر (Humour)

□ آنچه در این مجموعه می خوانید طنز و فکاهه است. می گوئید پس نام کتاب نمی تواند طنزآوران باشد. حق با شماست. اما چه کار کنیم که این نام جا افتاده است. به بزرگی خودتان ببخشید.

□ طنزآوران، در چاپ اول این مجموعه (سال ۴۹) هفده نفر بودند. در چاپ دوم (سال ۵۷) شدند شانزده نفر، و در این چاپ، چهل نفر شده اند. اگر آقای چهلتن را هم می آوریم، می شدند هشتاد نفر!

□ در آخرین لحظه، چند نفر جا به جا شدند و چون اصرار بر حفظ عدد چهل بود، جمع و جور کنندگان به ناچار خودشان را هم این وسط، جا زدند. (خواهشمند است ادب و نزاکت را رعایت فرمائید!)

□ جای عده ای در این مجموعه واقعاً خالی است. امیدواریم در چاپ و یا جلد بعدی این نقیصه را جبران کنیم. در کتاب بعدی هم همین حرف را تکرار خواهیم کرد!

□ طبق معمول باز بعضی از شناسنامه‌ها ناقص است. جاهای خالی را خودتان پر کنید. آنها هم که طرح ندارند، خودتان شکلشان را بکشید. نه اینکه طرح‌های موجود خیلی شبیه خودشان‌اند! □ تشکر می‌کنیم:

– از عزیزانی که مستقیم و غیر مستقیم اجازه دادند از آثارشان در این مجموعه استفاده کنیم.

– از منوچهر حسن‌زاده دوست بزرگوار که رتق و فتق امور با او بوده است (ببخشید فتق امور با ما بوده است.)

– از شاعر طنزپرداز احمدرضا احمدی که هم از خودش کار در اختیار ما گذاشت و هم از دیگران.

– از دوست باصفای طنزگو مرتضی فرجیان که از یکی دو نفر برایمان کار پیدا کرد.

– از موسی اسوار – دوست شاعر و مترجم – بخاطر راهنمایی‌هایش.

– از نورالدین زرین‌کلك بخاطر طرح روی جلد کتاب.

– از کارکنان زحمت‌کش مؤسسه حروفچینی پیشگام و چاپ‌گلشن که همه ادا و اصول‌های ما را تحمل کردند.

□ پوزش از عزیزانی که چاپ آثارشان ماند برای جلد بعد.

لبتان خندان باد

طنزیم‌کنندگان





### توضیحات اضافی

□ همان‌طور که در مقدمه عرض شد، جای عده‌ای از پیشکسوتان طنز و فکاهه ایران در این مجموعه خالی است؛ همچنین جای چندتن از طنزنویسان که در این یکی دو دهه چهره نشان داده‌اند. در جلد دوم این کتاب اگر بتوانیم، از خجالت همه آنها را درمی‌آییم.

□ ابوالقاسم حالت در سال ۷۱ و اسدالله شهریاری در سال ۷۲ برگ مرخصی گرفتند و به دیار باقی شتافتند. خودتان شناسنامه‌هایشان را تکمیل کنید.

□ اگر می‌خواهید ترتیب الفبایی را رعایت کنید، می‌توانید اثر رضا گنجه‌ای را بعد از مسعود کیمیاگر بخوانید.

□ سالنامه سال ۱۳۷۱ گل آقا را هم به فهرست مآخذ کتاب اضافه کنید.

□ یک نفر دهن دره می‌کرد، دوستش گفت: «حالا که دهن باز است، حسن آقا را هم صدا کن.»  
حالا حکایت ماست.



جلال آل احمد

## شناسنامهٔ جلال آل احمد (باطل شده است!)

نام: جلال  
نام خانوادگی: آل احمد  
نام مستعار: ج. آ  
محل تولد:  
تاریخ تولد: ۱۳۰۳  
محل وفات:  
تاریخ وفات: ۱۳۴۸  
نام فرزندان طبع: دید و بازدید  
از رنجی که می‌بریم  
سه‌تار  
زن زیادی  
سرگذشت کندوها  
مدیر مدرسه  
نون و القلم  
نفرین زمین  
پنج داستان  
و ...

## پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کله کچل، و همیشه هم یکت پوست خیک می کشید به کله اش تا مگسها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دور و پر شهر گل و گشادی می گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند. همه شان هم سرشان به هوا بود و چشمه اشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پناهها، یک جایی لب جوی آب - زیر سایه درخت توت خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد چیزی ندید. جز اینکه سر برج و باروی شهر و بالاسر دروازه - هاشان را آینه بنده کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه شاهي، تو بالا خانه سردروازه بزرگت، همچو می کوید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند یکدفعه یکی از آن قوشهای شکاری دست آموز

مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوشهایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردند. کجا؟ خدا عالم است. هر چه تقلا کرد و هر چه داد زد - مگر به خرج مردم رفت؟ اصلا انگار نه انگار! به خودش گفت «خدایا مگه من چه گناهی کرده ام؟ چه بلایی می خوانم سرم بیارن؟ خدارو شکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو درآره!...» و همین جور با خودش حرف می زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش دو سه بار از آن تعظیم های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه اخ و پیزی کرد و به اشاره دست فهماند که بیرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری هاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله ها را می زد؛ باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلمچاق افتاد به جانش. اینجای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سالهای آزرگار بود که رنگت حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یکبار اگر گذارش به رودخانه باریکه ای می افتاد تنی به آب می زد؛ اما غیر از شب عروسیش یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله اینجوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته پیش سرب داغ تسو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا اینجوری داشتند برایش جانشین معین می کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد سر درد دل را با دلاک و اگر د

و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبهه صدارت را بیاورند تنش کنند فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هر چه «فدایت شوم» و «قبله عالم به سلامت باشد» و ازین آداب بزرگان شنیده بود به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوانپاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبهه صدارت.

اما از آنجا که آقاچوپان ما اصلا اهل کوه و کمر بود، نه اهل اینجور ولایت‌ها و شهرها، با اینجور بزرگان و شاه و وزراء؛ و از آنجا که اصلا آدم صاف و ساده‌ای بود؛ فکر بکری به کله‌اش زد. و آن فکر بکر این بود که وقتی از حمام درآمد کپنک و چاروخ‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوبدستی گله چرانیش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراولها و وقتی رسید به کاخ وزارت اول رفت تو زیر زمینپاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پر قیچی‌های وزیر دست راست قبلی، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چونکه آقا چوپان وزیر شده ما سروساتشان را بریده بود و گفته بود «به رسم ده - هر که کاشت باید درو بکند». ... جان دلم که شما باشید این پر قیچی هانشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سبیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند



که وزیر جدید هفته‌ای يك روز می‌رود توی پستو و يك ساعتی دور از اغیار يك کارهایی می‌کند. این دمب‌خروس که به‌دستشان افتاد رفتند و چو انداختند و به‌گوش‌شاه رساندند که چه نشسته‌ای وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده يك گنج بهم زده گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان. و همه‌اش را هم البته که از خزانه شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور و به‌همین دلیل سالی دوازده تا دوستاخانه تازه می‌ساخت تا هیچکس جرأت دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که يك روز سر بزنگاه بروند گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید شاه با وزیر دست چپ و يك دسته قراول و یساول و همه پرقیچی‌ها راه افتادند و هلك و هلك رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست و همچو که در را باز کردند و رفتند تو — نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبه وزارت را از تنش درآورده، همان لباسهای چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوبدستی زمخت قدیمش و دارد های های گریه می‌کند. شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچی.

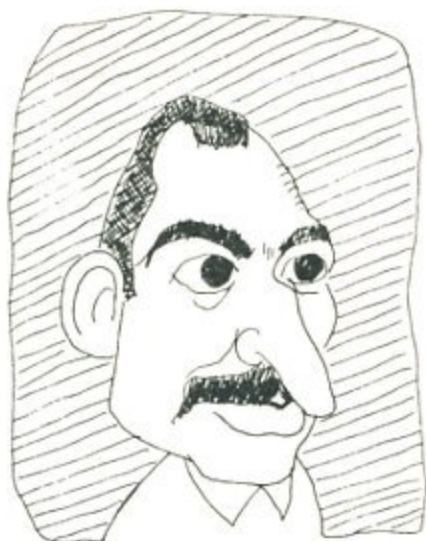
باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسره‌ای اول کار که راحت شد يك نفر آدم امین را روانه ده آبا اجدادیش کرد که تاوان گله مردم ده را که آن‌روز لت و پار شده بود بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله مردنیهای گله‌اش را یکی از سردمدارها و قداره‌بندهای محله‌های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده. و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌هاش را خواست به‌شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و

کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر: یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر سفره دربار زهر ریختند تو غذاش و حکیمباشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم اینکه قولنج کرده دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبیله بخوابانندش و بچه‌هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبهه صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانیش را به آنها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سر و صدا مرد. و چون در مدت وزارت نه مال و منالی بهم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود این بود که زن و بچه‌هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مسافره هم فراق شوهرش را شش ماه بیشتر تحمل نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی پینه دستپاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و اویاری کنند؛ یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند فروختند و آمدند شهر و چون کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد شروع کردند به مکتب‌داری...

خوب. درست است که قصه ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و درین دور و زمانه هم هیچکس قصه به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاریشان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه اصل کاری کدام است دیگر.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

۱۳۹۱



نادر ابراهیمی

## شناسنامه نادر ابراهیمی

نام: نادر

نام خانوادگی: ابراهیمی

نام مستعار:

محل تولد: تهران (بزرگ‌شده شمال)

تاریخ تولد: ۱۳۱۵

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: چهل و پنج اثر از جمله: خانه‌ای برای شب، آرش در قلمرو

تردید، مکانهای عمومی، مصابا و رؤیای گاجرات، افسانه باران،

هزاربای سیاه، انسان جنایت و احتمال، بار دیگر شهری که

دوست مرده‌استم، آتش بدون دود، سفرهای دور و دراز و ....

## حکایت عبرت‌انگیز آن سه ماهی ...

دیگته:

حکایت سه ماهی در آبگیر - پس تموشات گفت جاهل را که  
حکایت تو حکایت آن ماهی‌ست که در آبگیر بماند و بر تو  
همان خواهد رفت که بر ماهی گذشت.  
جاهل گفت: چگونه بوده است آن حکایت؟

حکایت - سال‌ها پیش از این سه ماهی در آبگیری زندگی  
می‌کردند، فارغ از هر خیال. و غم دنیا فلسشان بود. نه حصاری  
داشتند نه سلاحی و هرگز خیال بد به خود راه نمی‌دادند. قوت  
لایموتی داشتند و سد جوعی می‌کردند و به تمام نداده‌ها رضا  
بودند و کاری هم به کار قورباغه‌ها و لاک‌پشت‌ها که به طبیعت  
برگت زده بودند و هم در آب می‌زیستند و هم در خشکی نداشتند.  
این سه ماهی سالیان دراز با آسودگی در آبگیر کوچک خود  
زندگی می‌کردند و دائماً سپاس حق می‌گزاردند. تا آن که روزی  
لاک‌پشتی که در همسایگی ایشان بود به کنار آبگیر آمد و فریاد  
برآورد: چه دراز کشیده‌اید ای ماهی‌ها که صیادی در این حوالی‌ست.  
يك آبگیرها را می‌بندد و هر چه ماهی‌ست به دام می‌اندازد.  
روز دیگر به آبگیر شما خواهد رسید.

ماهیان هراسناک شده بانگ برداشتند که ای برادر دانا! ما  
را برگوی چه کنیم تا از چنگ این دشمن نابکار خلاصی یابیم؟



لاک پشت گفت: ذوحیاتین شوید.

ماهی ها جواب دادند: ای دوست، نمی توانیم، نمی توانیم.  
لاک پشت گفت: پس وصیت کنید، زیرا سزای نساتوان مرگ است.

لاک پشت این بگفت و سر در لاک خویش فرو کرد. ماهیان که سخت مضطرب گشته بودند متحیر بجای ماندند. عاقبت یکی از ایشان از خواب غفلت چند هزار ساله بیدار شد و گفت: دوستان! زمان تأمل نیست و گاه تردد گذشته است. اکنون متفرق شویم و هر يك در گوشه‌ای پناه گیریم تا شب هنگام. آنگاه مجلسی پنهانی تشکیل دهیم و نتیجه‌ی تفکر خود بازگو کنیم؛ شاید فرجی باشد. و چنین کردند.

شب هنگام، سه ماهی در سایه‌ی توده‌ی خزه‌ای گرد آمدند. پس از سلام و احوالپرسی فراوان ماهی بزرگتر رسمیت جلسه را اعلام کرد و گفت: دوستان وفادار و یاران متمدیده از فلک غدار! شما نیک می‌دانید که این آبگیر معبری تنگ دارد به سوی آبگیرهای دیگر و شاید به دریا. پس مصلحت در این است که هم‌اکنون بار خود را بسته، پس‌انداز و مایحتاج خود را برداشته به هر فلاکت باشد از این مخرج عبور کنیم. شاید جان از این مهلکه به در بریم و گوشه‌ی عزلتی بیابیم و باقی عمر را در تنعم بگذرانیم.

**ماهی دوم گفت:** سخنی بس نیکو گفתי و دانش خود بی‌دریغ در اختیار یاران قدیم نهادی. بیموده نیست که حکما گفته‌اند: «هیچ گرهی نیست که مشاورت آنرا باز ننماید.» لیکن فرصتی بدهیم تا دوست دیگر ما نیز عقیده‌ی خود بیان دارد.

**ماهی کوچکتر گفت:** اکنون قدر رفاقت چند ساله شناختم و دانستم که گاه خطر چگونه دوستان فکر دوستان باشند و جان خویش به‌خاطر نجات یکدیگر به مخاطره افکنند. شك نیست که ما